

## دفتر اوّل

بشنو این نئی چون شکایت می‌کند  
 کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند  
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
 هر کسی کو دور ماند از اصلِ خویش  
 من به هر جمعیتی نالان شدم ۵  
 هر کسی از ظنّ خود شد یارِ من  
 سرّ من از ناله من دور نیست  
 تنّ ز جان و جان ز تنّ مستور نیست  
 § § §  
 از جدایی‌ها حکایت می‌کند  
 در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند  
 تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 باز جوید روزگارِ وصلِ خویش  
 جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم  
 از درونِ من نجست اسرارِ من  
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
 لیک کس را دید جانِ دستور نیست

آتش است این بانگِ نای و نیست باد  
 آتشِ عشق است کاندَر نئی فتاد ۱۰  
 نئی حریفِ هر که از یاری بُرید  
 همچو نئی زهری و تریاقی کی دید؟  
 نئی حدیثِ راهِ پُر خون می‌کند  
 محَرَمِ این هوش جز بی‌هوش نیست  
 در غمِ ما روزها بیگاه شد ۱۵  
 روزها گر رفت، گو: رو، باک نیست!  
 هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد  
 در نیابد حالِ پخته هیچ خام  
 § § §  
 هر که این آتش ندارد، نیست باد!  
 جوششِ عشق است کاندَر می فتاد  
 پرده‌هاش پرده‌های ما درید  
 همچو نئی، دمساز و مشاقی کی دید؟  
 قصّه‌های عشقِ مجنون می‌کند  
 مر زبان را مشتری جز گوش نیست  
 روزها با سوزها همراه شد  
 تو بمان، ای آن که چون تو پاک نیست  
 هر که بی روزی‌ست، روزش دیر شد  
 پس سخن کوتاه باید، والسّلام!

بند بُگسل، باش آزاد ای پسر  
 چند باشی بندِ سیم و بندِ زر؟

- ۲۰ گر بریزی بحر را در کوزه‌ای  
کوزه چشم حریصان پر نشد
- چند گنجد؟ قسمت یک روزه‌ای  
تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
- § § §
- ۲۵ هر که را جامه ز عشقی چاک شد  
شاد باش ای عشق خوش سودای ما  
ای دَوای نَخَوْت و ناموس ما  
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
- او ز حرص و عیب کُلی پاک شد  
ای طیبِ جمله علّت‌های ما  
ای تو افلاطون و جالینوسِ ما  
کوه در رقص آمد و چالاک شد
- عشق جانِ طور آمد، عاشقا  
با لبِ دمسازِ خود گر جُفَنَمی  
هر که او از هم‌زبانی شد جدا  
چون که گل رفت و گلستان درگذشت
- جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای  
چون نباشد عشق را پروای او  
من چگونه هوش دارم پیش و پس  
عشق خواهد کاین سخن بیرون بُود
- آینه‌ات دانی چرا غَمّاز نیست  
زانه زنگار از رخس ممتاز نیست

### عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او

- ۳۵ بشنوید ای دوستان این داستان  
بود شاهی در زمانی پیش از این  
اتفاقاً شاه روزی شد سوار  
یک کنیزک دید شه بر شاهراه
- خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن  
مُلکِ دنیا بودش و هم مُلکِ دین  
با خواصِ خویش از بهرِ شکار  
شد غلامِ آن کنیزک جانِ شاه
- مرغِ جانش در قفس چون می‌طپید  
چون خرید او را و برخوردار شد
- آن یکی خر داشت پالانش نبود  
کوزه بودش، آب می‌نامد به دست
- ۴۰
- § § §
- یافت پالان، گرگ خر را در رُبود!  
آب را چون یافت، خود کوزه شکست!

